

PDF VERSION BY



ParsTech

2007

www.parstech.org

ادب در گریلا

سید مهدی شجاعی

کتابخانه
مجلس شورای اسلامی

چاپ چهارم

من می گویم، شما بکسر

مراثی عاشقورانی
به کوشش علیرضا قزوینی

غیر قابل فروش

برنام خداوند جان و خسر



ادب در کربلا

سید مهدی شجاعی

چاپ اول: ۱۳۹۹

چاپ دوم: ۱۴۰۱

www.karbela.com

شجاعی، مهدی، ۱۳۳۹ -

ادب در کربلا / مهدی شجاعی. تهران: همشهری، ۱۳۸۵، ۴۰ ص.

ISBN : 978-964-6274-02-0

کتاب همشهری: ۱۱

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات خبیثا (فهرست نویسی پیش از انتشار).

۱. داستان های مذهبی، قرن ۸۴ - ۲. داستان های کوتاه فارسی، قرن ۸۴ - ۳. واقعه کربلا، ۶۱

ق. داستان الف. انتشارات همشهری، ب. عنوان

PIR8123

۸ تا ۲/۶۲

۱۳۸۵ ۴ الف ۲۶ ج

کتابخانه ملی ایران



عنوان کتاب: ادب در کربلا
نویسنده: سید مهدی شجاعی
ناشر: روزنامه همشهری
با حمایت:

سازمان تبلیغات اسلامی
طرح روی جلد: علی مریخی
شماره کتاب: ۱۱
تاریخ انتشار: ۱۷ اسفند ۱۳۸۵
شابک: ۲ - ۲۴ - ۶۲۷۴ - ۹۶۴ - ۹۷۸
شمارگان: ۴۲۰ هزار نسخه
تلفن: ۸۸۸۰۰۶۲۶
پست الکترونیکی:

Ketabehamshahri@hamshahri.org

فهرست

صفحه	عنوان
۴	دو ماهی بر خاک
۷	ماه بنی‌هاشم
۱۰	دو گلدسته
۱۲	پدر و پسر
۱۴	امان‌نامه
۱۶	اسب و سوار
۱۸	طعم شهادت
۲۰	جامه بر پیکر عشق
۲۲	نهاد نورسته
۲۳	ام‌البین
۲۷	سعید بن عبدالله
۳۰	قدردانی
۳۲	مآخذ

این کتاب در فهرست کتابخانه ملی و فهرست کتابخانه
جمهوری اسلامی ایران به ثبت رسیده است.

مردان و زنان را

مردان و زنان را

مردان و زنان را

دو ماهی بر خاک

اگر نهایت زن بودن و اوج مقام زن، نیل به مرتبه مردانگی بود، می‌گفتیم زینب (س) اوج مردانگی است؛ اما چنین نیست، آسمان پرواز این دو متفاوت است. تضاد نیست؛ رقابت نیست؛ تفاوت است. چنین نیست که عالم زن، عالمی باشد پایین‌تر از عالم مرد، و اوجش تازه ابتدای مردانگی باشد.

عالم زنان نیز چون عالم مردان، آسمانی دارد، خورشیدی، ماهی و ستارگانی. خورشید این آسمان، بی‌تردید زهرا است - (س) - و ماه این آسمان، زینب (س) است که پس از به قتلگاه افتادن خورشید، در آسمان تیره جهان درخشید، تا مسیر، بی‌جهت و طریق، تاریک و راه، بی‌رهرو نماید.

بیان شخصیت او دفتری می‌طلبد به وسعت گیتی و هر گبی به میزان دریا. اما اینجا، تنها یک «ادب» از آداب کربلای او مورد اشارت است.

مادری، اوج مقام زنائی است و زینب، سدره نشین مرتبهٔ مادری است.

زینب (س)، دو فرزند داشته به نام «عون» و «محمد»، که هر دو را به میدان کربلا آورده است. این، اگرچه ایثار تمامی دارایی زینب (س) است، اما همهٔ مسأله این نیست.

زینب (س) در عاشورا مادر همهٔ جوانان است و تیمارگر تمامی مجروحان و غمخوار همهٔ کشتگان.

وقتی علی اکبر (ع) از اسب به زمین می‌غلتد، این زینب (س) است که جامه می‌درد و روی می‌خراشد و با فریاد «مادرا مادرا»، خود را بر جنازهٔ او می‌افکند و اشک مادرانه می‌افشاند.

وقتی سر و روی قاسم دلاور - فرزند امام حسن (ع) - با خاک آشنا می‌شود، اولین سایهٔ مهری که بر بالای خویش گسترده می‌بیند، مهربانی زینب (س) است با نوای آرام‌بخش: مادرم! عزیزم! فرزندم!

و اولین زلال کوثری که با گونهٔ خویش می‌چشد، اشک حیات آفرین زینب (س) است با ترانه و ترنم: پسر! نازنینم! پارهٔ جگر!

و نه فقط علی اکبر و قاسم، که علی اصغر و عبدالله و هر جوان نوجوان و کودکی که در خاک عاشورا به خون می‌غلتد، زینب (س) را مادرانه، بالای سر خویش می‌بیند و آخرین رهنوشهٔ مهر را، برای سفر از او می‌ستاند.

اکنون دو جوان، دو سرو، دو صنوبر، دو ماهی بر خاک می‌تپند، اما حضور هیچ دست مادرانه‌ای را حس نمی‌کنند که از این سو به آن سویشان کند، غبار از چشمانشان ببرد، و خون از چهره‌هایشان کنار بزند.

شگفتا! زینب (س) حاضر، زینب ناظر، زینب مادر کجاست؟ مگر ندیده است فرو افتادن این دو نخل را؟ چرا مادری نمی‌کند؟ چرا رخ نمی‌نماید؟ چرا چهره نشان نمی‌دهد؟
مگر کیستند این دو جوان؟ مگر صحابی نیستند؟ مگر هاشمی نیستند؟ پس کجایی زینب؟!

- این هر دو جوان منند؛ عون و محمداند؛ دو هدیه ناقابلند به پیشگاه برادر، به درگاه امام، امام برادر، آدم هدیه را که به رخ نمی‌کشد؛ به دنبال قربانی ناقابلش، که ضجه و مویه نمی‌کند؛ من مادر همه هستم.

شرط ادب نیست به دنبال این دو پیشکش کوچک، دل برادر را سوزاندن و اندوه او را برانگیختن. نه، شرط ادب نیست حضور یافتن و از حال و روز قربانی خود پرسیدن.

عجبا! ادب، هنوز با کلاس درس تو فاصله دارد. تو عالی‌ترین مربی ادبی، و فرهنگ ادب، واژه‌هایش را زینب! از تو وام می‌گیرد.

تو نیامدی، اما ببین! از شکاف این خیمه‌ها نگاه کن! این غبار اسب حسین (ع) است که بی‌تاب به‌سوی این دو جنازه پیش می‌تازد. این شاهین که بی‌قرار از آسمان اسب فرود می‌آید و دو بالش را بستر این دو سرو می‌کند، حسین (ع) است.

ببین! هدیه‌هایت را چگونه در آغوش می‌فشرد، ببین! چگونه با اشک‌هایش غبار از چهره جوانانت می‌شوید.

این ترنم لطیف و پدرانۀ حسین (ع) را، حتماً در گوش جوانانت می‌شنوی که:

«پسرم! عزیزم! دردانه‌ام! پاره جگرم!»

ماه بنی هاشم و پیوسته ابروانشان پیوسته است. مادر، ام‌البنین، چهار پسر داشته است، یکی از یکی زیباتر، رشیدتر، با صلابت‌تر و با شکوه‌تر. سالهای سال پای این سروها نشسته است. هر چهار را به خون جگر آب داده است، پرورده است، بزرگ کرده است، برای امروز و امروز هر چهار را یکجا تقدیم میدان کرده است. از میان این چهار، عباس، سر آنهاست؛ گل آنهاست و ماه آسمان آنهاست.

و اما عباس، تنها ماه آسمان خانه ام‌البنین نیست، ماه آسمان بنی هاشم است؛ بنی هاشمی که همه، به زیبایی شهره‌اند و به رشادت مشهور.

ابروانشان پیوسته است، چشمانشان درشت، مشکی، سرشار از صلابت و جذبه و محبت، با سایه‌بانی بلند از مژگانی سیاه.

بدنها همه متناسب و تنومند، قد‌ها همه رشید، دست‌ها همه استوار و اجزای اندام همه موزون و بی‌عیب و نقص؛ و در میان این همه، برتری یافتن، ممتاز شدن و چون ماه نو مشارالیه همگان قرار گرفتن، کاری سخت است و چیزی افزون می‌طلبد.

و عباس دارنده این افزونی است؛ آنقدر که به هنگام عبور او از کوچه و بازار مدینه، همگان واله و شیدا و خیره می‌مانند و بعضی بی‌اختیار، «وَاِنْ يَكَادَ»، می‌خوانند.

«ماه بودن» بی‌همانند عباس، دوست و دشمن را هماره به تواضع واداشته است. دوست را از سر محبت و دشمن را از سر صلابت، خویش را از سر جمال و بیگانه را از سر جلال.

مادرش افتخار زنان بنی هاشم، ام‌البنین، و پدرش برترین پدر عالم، علی است (ع).

بنابراین عباس، برادر حسین (ع) است و هر دو فرزند علی مرتضایند (ع) و طبیعی است که یکدیگر را برادر خطاب کنند. و حسین (ع) همیشه او را برادر می‌خواند و حسن (ع) نیز و زینب و ام‌کلثوم هم - علیهما السلام.

اما عباس، هیچگاه حسین (ع) را برادر خطاب نمی‌کند و نه آن سه دیگر را، برادر و خواهر.

در مقابل حسین (ع) بال می‌گسترد و هر بار او را با الفاظی چنین می‌خواند:

- سید من! آقای من! مولای من! امام من! فرزند رسول من!

و در مقابل زینب:

- بانوی من! سرور من! پیامبرزاده من!

و این یکی از ظرائف و شگفتی‌های «ادب» عباس است در مقابل حسین برادر، حسین رهبر و اهل بیت پیامبر علیهم السلام.

و همیشه در توجیه این ادب ظریف، پاسخی مؤدبانه‌تر و ظریف‌تر در آستین دارد:

حسین (ع) - جانم به فدایش - فرزند فاطمه (س) است، دختر پیامبر؛ و من فرزند فاطمه (س) نیستم. اگرچه مفتخرم به فرزندی علی (ع)، اما مادر او برترین زن عالم امکان است، فاطمه (س) است، من چگونه او را برادر بخوانم؟!

یا باید او را تا خودم پایین بیاورم، یا خود را تا او بلند بشمرم و برادر خطابش کنم، حاشا که این هر دو خلاف ادب است و جسارت

به ساحت مقدس حسین (ع). *سبحانک یا رب العالمین* و *سبحانک یا رب العزیز* را می‌خواندند. راستی فرزندان حسین (ع)؛ سکینه و رقیه هم، او را عمو خطاب می‌کنند و او بال در می‌آورد از شنیدن این لفظ، آنقدر که از فراز دشمنان تا فرات پرواز می‌کند... ولی او حسین (ع) را برادر خطاب نمی‌کند.

اما در تمام طول عاشورا و در همه ارض کربلا فقط یک جا هست، یک لحظه هست که ناگاه لفظ برادر بر زبان عباس جاری می‌شود: «أخی! أدرک أخاک!» - *برادر! برادرت را دریاب!* اینجا کجاست؟ این لحظه چه لحظه‌ای است؟! اینجا کجاست؟

این درست است که عباس، در این لحظه در نهایت استیصال است. دشمن او را محاصره کرده و فهمیده است که او قصد جنگیدن ندارد؛ فقط می‌خواهد مشک آب را، بار امید را، به مقصد خیمه‌ها برساند و این به دشمن جسارت بخشیده است؛ آنقدر که هر دو دست او را بریده‌اند، عمودی آهنین بر فرقش فرود آورده‌اند، مشک امیدش را متلاشی کرده‌اند، سر و رو و چشم و اندام او را، غرق تیر و نیزه ساخته‌اند و او را از اسب به زیر افکنده‌اند.

اینها همه درست، ولی هیچکدام سبب نمی‌شوند که عباس از آن ادب معهود خود عدول کند و حسین (ع) را برادر بخواند. تنها یک چیز می‌تواند در آن لحظه غریب، عباس را مجاز یا وادار به ادای لفظ برادر کرده باشد و آن اینک:

فاطمه - سلام‌الله علیها - در آن لحظه غریب، در آن محاق مظلومیت با سر و موی آشفته حضور یافته باشد، سر عباس را پیش

از آنکه به زمین بیفتد، بر دامن گرفته باشد و گفته باشد: «...»
 ... - فرزندم! پسر! عباس! ایست! (و از آنکه در راه
 ... مادرِ فاطمه، فرزندی عباس... جواز ادای لفظاً برادر...
 ... - برادر! برادرت را دریاب! ...
 ...

دو گلدسته ...
 بعضی گفته‌اند که این دو جوان، «عبدالله» و «عبدالرحمن غفاری»
 بوده‌اند. و برخی گفته‌اند این دو جوانان جاهد بوده‌اند، با نامهای «سیف
 بن حارث بن سریع» و «مالک بن عبدالله سریع».
 به هر حال فرقی نمی‌کند؛ آنچه مهم است ادبی است که میان
 دو جوان کربلایی، دو جوان عاشورایی و مولایشان - و مولایمان -
 حسین (ع) جاری گشته. ...
 از قرائن چنین برمی‌آید که زمان، ظهر عاشورا است، درگیر و
 دار جنگ و دفاع. ...
 دو پسر عمو، در مقابل حسین (ع)، زمین ادب می‌بوسند و عرضه
 می‌دارند: ...
 - السلام علیک یا ابا عبدالله! ما آمده‌ایم که در محضر تو عزیز،
 شربت شهادت بنوشیم. عشق و آرزویمان این است که دفاع کنیم از
 تو نازنین و کشته شویم، پیش پای تو آقا! ...
 امام حسین (ع) - عالم به فدایش - بر آنها دیده مهر می‌گشاید،
 سلامشان را به گرمی پاسخ می‌دهد و می‌فرماید: ...
 - «مرحبا بکما! ادنوا منی!» خوش آمدید عزیزان من! آفرین بر
 شما! پیش بیایید، نزدیکتر. و آن دو را - چون باغبان، دو گل را - در

آغوش می‌گیرد و می‌بوسد و می‌بویید. *بوی خوشی می‌آید از آن*
 ... و ناگهان حباب بغض این دو، در آغوش حسین (ع) می‌ترکد
 و دو شانه حسین (ع)، از اشک چهار چشم تر می‌شود و آنچه می‌آید
 اشک نیست، که باران بی‌امان بهاری است. *باران بی‌امان بهاری*
 انگار راه کلام بسته شده است و جای آن را هم، سیلاب اشک
 گرفته است. *در سیلاب اشک راه کلام بسته شده است*
 حسین (ع) در شگفت می‌شود از این باران نابهنگام، و دست لطف
 بر سر و روی و چشم آنان می‌کشد و می‌فرماید:
 - برادرزاده‌های من! جگر گوشه‌های من! چرا گریه می‌کنید؟ به خدا
 قسم که ساعتی دیگر چشمتان روشن می‌شود و غرق در دلخوشی‌های
 ماندگار می‌شوید؟ گریه چرا؟ *گریه چرا؟*
 این کلام، راه اشک را سد نمی‌کند که زبانه‌های آتش آنان را
 دامن می‌زند؛ آن چنانکه شانه‌های دو مرد از حق‌حق گریه می‌لرزد،
 لرزش دو مآذنه، دو گلدسته. *لرزش دو مآذنه، دو گلدسته*
 و از لابلای پرده اشک، این کلام از عمق جانشان هویدا
 می‌شود: *این کلام از عمق جانشان هویدا می‌شود*
 - جانمان به فدایت! بر خودمان گریه نمی‌کنیم؛ ما کیستیم در
 مقابل تو، که لایق گریستن باشیم؟ هزار جان ما، فدای یک نگاه مهربان
 تو! گریه‌مان برای توست. دشمن تو را احاطه کرده است و ما یک جان
 بیشتر نداریم برای فدا کردن، و با یک جان چطور می‌شود جلوی این
 همه دشمن را گرفت؟! وقتی که رفتیم، تو تنها تر می‌شوی و دشمن
 به تو محیط‌تر. آن وقت دیگر نیستیم که جلوی دشمن را بگیریم و راه
 دشمن را سد کنیم. گریه‌مان به خاطر بضاعت اندکمان است، به خاطر

این همه ناتوانی است. گریه‌مان به خاطر غربت و تنهایی توست...
 امام حسین (ع)، این دو جوان را تنگ‌تر و گرم‌تر در آغوش
 می‌فشارد و اشکش را با اشک این دو جوان می‌آمیزد و می‌فرماید:
 - عزیزان من! برادرزاده‌ها! تنها پاداش خدا، می‌تواند پاسخگوی
 این همه همدلی و همراهی و همدردی شما باشد، خدا بهترین جزای
 متقین را نصیب شما گرداند که این قدر شیدا و مهربانید.

پدر و پسر
 پدر و پسر، در تمام ادیان و مذاهب، جایگاه ویژه‌ای دارند. در اسلام نیز پدر و پسر، از جایگاه ویژه‌ای برخوردارند. در قرآن کریم، پدر و پسر، از جمله اقربای نزدیک نام برده شده‌اند. در روایات نیز، پدر و پسر، از جمله اقربای نزدیک نام برده شده‌اند.

عالمی دارند این پدر و پسر با هم، که بی‌کفش‌های مکاشفه و
 کوله‌بار معرفت، حتی از کنار آن، نمی‌توان گذشت. پدر، حسین (ع)
 است و پسر، علی‌اکبر، شبیه‌ترین فرد - خَلْقاً و خُلُقاً - به رسول
 الله (ص). بنابراین علی‌اکبر از یک سو، مدرس حوزه ادبی است و از
 سوی دیگر، شاگرد اخلاق نبوی.

در منزلی از منازل بین راه مکه و کربلا، که بعضی «ثعلبیه» بعضی
 «عذیب» و بعضی «قصر بنی مقاتل» گفته‌اند، امام حسین (ع) بر روی
 اسب به خوابی کوتاه فرو می‌رود، چرتی یا قیلوله‌ای. در آن زمان،
 و سپس ناگاه از خواب می‌پرد و می‌فرماید: «یا رب العالمین»
 - «اِنَّالله و انا الیه راجعون و الحمد لله رب العالمین». در آن زمان،
 علی‌اکبر، که همه جا هم‌رکاب و همنفس پدر است، چشم فرو
 می‌افتد و می‌پرسد: «پدر جان! چه می‌فرماید؟»

- پدر جان! پدر جان! هر چه شر و بدی است از شما دور باد، در
 خواب چه دیدید که «اِنَّالله» گفتید و خداوند را ستودید؟

امام حسین (ع) می فرماید:

- جان پدر! اسب سواری را دیدم کہ بہ ما اشارہ می کرد و ندا

[illegible]

- این قوم با شتاب می‌روند و مرگ بدنبالشان با شتاب‌تر، فهمیدم

که آن، جان ماست که از مرگ ما خبر می‌دهد.

این اولین بار نیست، که امام حسین (ع) خبر شهادت را دریافت

می کنند. در این صورت، اگر α و β در \mathbb{R} باشند، داریم:

شاهد شهادت، انگار از ابتدای خلقت همزاد او بوده است و اکنون

در این لحظات آخر، بیشتر خود را می‌نماید و جلوه‌گری می‌کند.

اما عکس العمل شنیدن خبر قطعی شهادت، برای جوانی مثل علی

اکبر چه باید باشد؟! رو می کند به پدر و عرضه می دارد:

— مگر نہ، ما بہ حقیم پدر جان! —

پدر می فرماید:

- چرا؟ قسم به آن که بازگشت بندگان به سوی اوست، ما حق

مطلقين : $\frac{1}{n} \sum_{j=1}^n |x_j|$

دهان شیرین علی اکبر، چون غنچه‌ای به این کلام شکفته می‌شود

که: پس چه باک از مرگ در بستر حقیقت؟!

پدر - حسین (ع) - به روشنی حفظ می‌برد، از این کلام عارفانه و

عاشقانه‌ای که از زبان جوان خویش می‌شنود.

نگاه مهربانش را که از آن عشق و تحسین و رضایت می‌بارد، به

فرزند می‌دوزد و می‌گوید: *«مادر من، من می‌خواهم که با تو باشم»*

- عزیز دل! خدا بهترین پاداشی را که فرزندی از پدر گرفته است،

به تو عنایت کند.

امان نامه

عصر روز نهم محرم است؛ شب عاشورا. *عصر روز نهم محرم است؛ شب عاشورا.* شهادت یاران و همراهان امام حسین (ع)، مسلم و قطعی است. امام حسین (ع) در این ساعات اخیر به بهانه‌های مختلف، همدلان و همراهان را فراهم آورده و همه را مطمئن کرده است که: «پایان این مسیر، بی تردید شهادت است.» *پایان این مسیر، بی تردید شهادت است.* اکنون، این که با نامه‌ای در دست، در اطراف خیمه‌های امام حسین (ع) پرسه می‌زند، *پرسه می‌زند.* شمر است. تردید در طرح آنچه در دل و دست دارد، او را کلافه کرده است. *تردید در طرح آنچه در دل و دست دارد.* قدم می‌زند، دندان می‌ساید، چشم نازک می‌کند، گیجگاهش را با انگشت می‌فشارد، چنگ در موهایش می‌زند... اما صدا نمی‌کند. او - شمر - از قبیله بنی کلاب است و ام‌البنین، نیز از همین قبیله است، دختر حزام بن ربیعہ کلابی شاعر. *دختر حزام بن ربیعہ کلابی شاعر.* پس شمر، با ام‌البنین و پسران او عباس و عبدالله و جعفر و عثمان رابطه خویشاوندی دارد. *رابطه خویشاوندی دارد.* شمر، فرزندان ام‌البنین را خواهرزاده می‌داند و می‌خواند. او نه به دلیل خویشاوندی، بلکه به این علت که دور حسین (ع) را از چهار دلاور، به خصوص اسوه شهامت - عباس - خالی کند، رفته است و از این زیاد، امان نامه برای این چهار خویش خود گرفته است. و اکنون امان نامه در دست، در اطراف خیمه‌ها پرسه می‌زند و دنبال راهی برای طرح این ماجرا می‌گردد. *دنبال راهی برای طرح این ماجرا می‌گردد.* آنچه باعث رخنه تردید در ذهن و دل او می‌شود، این است

که اطمینانی به شنیدن پاسخ مثبت ندارد و از خفت و سرافکندگی می‌هراسد. *باز در میان این دو پرسش و پاسخ،*

اما عاقبت، دل یکدله می‌کند و فریاد می‌کشد: *ای خدا!*

- آی! خواهرزاده‌های من کجائید؟ عباس! عبدالله! جعفر! عثمان!

کجائید؟ من شمرم. حرفی با شما دارم. *باز در میان این دو پرسش و پاسخ،*

این چهار دلاور، در محضر حسین (ع) اند؛ دو زانو نشسته‌اند

و آخرین جام‌های عشق و معرفت را از دست‌های حسین (ع)

می‌نوشند. *باز در میان این دو پرسش و پاسخ،*

هر کس باشد وقتی صدایی می‌شنود که او را به نام می‌خواند،

بی‌اختیار از جا برمی‌خیزد و با مهر یا عتاب، به هر حال پاسخی

می‌دهد. *باز در میان این دو پرسش و پاسخ،*

اما ادب، آنچنان بر این چهار دلاور و به خصوص بر سر آنها - عباس

- سایه افکنده که هیچکدام از جا تکان نمی‌خورند، سرنمی‌گردانند و

حتی مژه نمی‌زنند.

فریاد، دوباره و سه باره تکرار می‌شود و این بار حسین (ع) - جان

عالمی به فدایش - به حرف می‌آید و می‌فرماید: *باز در میان این دو پرسش و پاسخ،*

- عزیزان من! پاسخ دهید. اگر چه فاسق و فاجر است، اما به هر حال

خویش شماس، ببینید چه می‌گوید. اگر اقتضای ادب، تاکنون پاسخ

نگفتن به شمر بود، اکنون اطاعت امر امام و پاسخ گفتن به شمر، ادب

است. هر چهار دلاور بر می‌خیزند و شمر را در مقابل خیمه می‌یابند.

هر چهار، با عتاب و بی‌نرمشی در کلام می‌پرسند: *باز در میان این دو پرسش و پاسخ،*

- آمده‌ای که چه؟ چه می‌خواهی؟

- خواهرزاده‌های من! برایتان امان نامه آورده‌ام، خود را با حسین (ع)

به کشتن ندهید، بیایید...
 هر چهار دلاور از خشم، چشم می‌درآوردند و دندان می‌سایند و عباس فریاد می‌کشد:
 - «تَبَّتْ يَدَاكَ يَا شَمْر!»
 بریده باد دو دستت ای شمر. لعنت بر تو و امان نامه‌ات. تو اگر خویش ما بودی، ما را به جهنم نمی‌خواندی.
 ما در امان باشیم و برادرمان، مولا و آقایمان و امامان حسین (ع) - فرزند زهرا (س) - در امان نباشد؟

ما حسین (ع) را رها کنیم و سر در مقابل ملعونین و ملعون‌زادگان فرود آوریم؟
 شمر اگر بماند بیش از این، باید خوار و حقیر شود.
 ذلیل و درمانده، سرخود می‌گیرد و خود را در سیاهی لشکر کفر، گم می‌کند.

اسب و سوار
 ماجرا در نگاه اول، غریب به چشم می‌آید؛ اما غریب نیست. همه چیز در تابلوی بی‌نظیر عاشورا، رنگ و بویی از معرفت و ادب دارد.
 در این وادی که سنگ اصحاب کهف، پیشانی ادب بر زمین می‌ساید و سرود توحید می‌سراید و خدا او را در شمار اصحاب، قلمداد می‌کند، عرض ادب اسبی در پیشگاه سوار خویش، غریب نیست. به خصوص اگر این سوار، یکه تاز عرصه عشق، حسین (ع) باشد و این اسب، ذوالجناح.

آمده است که: در گیرودار آشوب و حادثه کربلا، ناگاه ذوالجناح

پشت را از سوار تهی می‌بینند؛ پریشان و بی‌قرار، پای به زمین اضطراب می‌کوبد و خود را به کنار جنازه می‌رساند. *سواران را می‌بیند که در میان کربلا و کربلا*

باور نمی‌کند آنچه را که به چشم می‌بیند؛ زانو می‌زند، بر می‌خیزد؛ می‌چرخد، می‌ایستد، پیشانی در خون سوار خویش فرو می‌برد. با یالهای سفید، خون از اندام سوار می‌زداید. اشک می‌ریزد، ناله می‌کند، صیحه می‌زند و همه نگاههای میدان را، معطوف جسم بی‌قرار و دل داغدار خود می‌کند. *سواران را می‌بیند که در میان کربلا و کربلا*

ابن سعد فریاد می‌زند «بگیرید این اسب را! این از بهترین اسب‌های پیامبر است.» بگیرید و بیاوریدش! *سواران را می‌بیند که در میان کربلا و کربلا*

سواران جبهه دشمن، پای دل از زنجیر حیرت رها می‌کنند و وحشیانه به سوی اسب می‌تازند؛ ذوالجناح که خود را در محاصره می‌بیند و تلاش دشمن را برای یافتن و گرفتن خود احساس می‌کند، با دست و پای و دندان، به جان سواران میدان می‌افتد و آنقدر از سپاه دشمن به خاک می‌افکند و به خون می‌کشد که ابن سعد فریاد می‌زند: «رهاش کنید ببینیم چه می‌کند!» *سواران را می‌بیند که در میان کربلا و کربلا*

و با خود می‌اندیشد: *سواران را می‌بیند که در میان کربلا و کربلا*

— یک اسب و این همه کشته؟! *سواران را می‌بیند که در میان کربلا و کربلا*

اسب، وقتی رها می‌شود از چنگال جنگ و محاصره، باز خود را به سوار در خون نشسته خویش می‌رساند؛ کاکل به خون می‌آلاید، ضجه و مویه از سر می‌گیرد، سوار خویش را می‌بوید و می‌بوسد و زار می‌زند. *سواران را می‌بیند که در میان کربلا و کربلا*

گفته‌اند خبر شهادت اباعبدالله (ع) را، کاکل خونین ذوالجناح به خیمه‌ها می‌رساند. *سواران را می‌بیند که در میان کربلا و کربلا*

عبدالله بن قیس گفته است: «من دیدم ذوالجناح را که مغموم و آشفته از خیمه‌ها بازگشت، خسته و دل شکسته به سوی فرات رفت، خود را به امواج خروشان فرات سپرد و ... پس از آن دیگر او را ندیدم.»

طعم شهادت

شب است، چیزی به عاشورا نمانده است، امام حسین (ع)، قلم ولایت به دست گرفته است و با جوهر وحی، سرنوشت صحابی را در عاشورا و جایگاهشان را در بهشت، یکی یکی ترسیم می‌کند. اما پیش از آن، چراغ خیمه را خاموش کرده است، نگاه مهربانش را بر زمین پهن کرده و آرام فرموده: «... دشمن مرا می‌خواهد، دشمن با من سر جنگ دارد، من بی‌عتم را از شما برمی‌دارم؛ تاریکی شب، به اشتیری رهوار می‌ماند، بر آن بنشینید و از معرکه بگریزید. چراغ خاموش است تا شرم نگاهی، پای رفتن را سست نکند. هر که میل رفتن دارد برخیزد، خدا رحمتان کند. و اصحاب عرضه داشتند:

«ما اهل ماندنیم، اهل رفتن نیستیم؛ ما دست از دامن تو عزیز، بر نمی‌داریم؛ ما خدا را سپاس می‌گذاریم که توفیق همراهی تو را، به ما عطا فرمود و او را شکر می‌کنیم اگر توفیق شهادت در رکاب تو را نیز، به ما عنایت کند. ما افتخارمان به ماندن در کنار توست.

و اکنون که امام (ع)، همه را اهل معرفت یافته است، پرده‌ها را آرام آرام کنار می‌زند و جزئیات حادثه را پیش از وقوع، برایشان شرح می‌دهد.

در میان اصحاب، کودکی است قاسم نام، فرزند امام حسن (ع). او وقتی سرنوشت همراهان را از زبان عمو و امام خویش می‌شنود، به دامان او می‌آویزد و می‌پرسد: *ای پسر! چه خبر است؟* *پس من را چه؟* *آیا من هم جزو شهیدانم؟ مرا هم فردا با مرگ دیداری هست؟*

حسین (ع)، نگاه مهریانش را به چشمهای قاسم می‌دوزد و می‌پرسد: *عموجان! مرگ در نگاه تو چگونه است؟ دریافت تو از مرگ چیست؟* *طعم مرگ را چگونه می‌یابی؟* *چشمان شیرین قاسم می‌خندد:* *شیرین تر از عسل.* *کودک نه، که غنچه معرفت است این قاسم. پس با او راز می‌توان گفت:*

آری عموجان! تو هم فردا در زمره شهیدانی. *این شهد شکر و ستایش است که از دهان شیرین کودک می‌چکد.* *عجب معرفتی دارد این کودک!* *پس کودکان هم، می‌توانند قدم به وادی عشق بگذارند و از چشمه زلال شهود بنوشند.*

پیداست که یک - دو جرعه، عطش عشق این کودک را کفاف نمی‌دهد. *عزیزم! قاسم جان! کودک شیر خوارمان هم در زمره شهیدان فرداست.*

قاسم اما، از این کلام برمی‌آشوبد و رنگش تغییر می‌کند. آنچه اکنون در چشمهای او موج می‌زند غیرت مردانه است. کجاست

کودکی؟ کجاست نوجوانی؟ این نگاه غیرتبار، سپاهی را می لرزاند. شرر به جان یک لشکر می اندازد. با خشمی آشکار در کلام می پرسد:

— یعنی از زنان عبور می کنید و به کودکان می رسند؟ یعنی دستشان به خیمه های حرم دراز می شود؟

امام اما، تعجب نمی کند از این لحن و کلام، که این غیرت را خوب می شناسد؛ که خود منبع و مرجع این غیرت است؛ که خود معلم و مبلغ این غیرت است.

— نه عموجان! نه عزیز دلم! من این کودک را بر دست می گیرم، تا زبان در دهانش بگذارم و تشنگی اش را التیام ببخشم، ناگاه تیری از کمان پلیدی، رها می شود و بر گلولی او می نشیند.

قاسم که خبر شهادت خود را چون شهادت می نوشد، از خبر شهادت این کودک خردسال تر از خود، آنچنان فغانی می کند که دل خیمه نشینان را می لرزاند و دل آسمان شب را می شکند.

نه فقط اهل خیمه گاه و حرم، که اهل آسمان و عرش نیز، گریه قاسم را همراهی می کنند.

بنا بر این روایت، در این کتاب، قاسم را می بینیم که در میان حرم و حرامیان، جامه بر پیکر عشق

عجب چشمه ای است، چشمه کرامت حسین (ع)، که هر کس کوچکترین پیاله ای از عطش به همراه داشته باشد، او را سیراب از معرفت می کند.

اکنون غروب عاشورا است. آتشی سرخ بر زمین کربلا سایه افکنده است. حرامیان، که به تطاول باغ معنویات آمده بودند، گلها و شاخه ها را در زیر پای اسب جهالت، خرد کرده و رفته اند و نسیم، تنها مونس

زخمها شده است. اکنون نسیم، تنها قاری این قرآن شرحه شرحه و بر خاک افتاده است.

از دور دست دشت، غلامی سیه چرده، سوار بر اسب، همراه با کفنی سفید، پیش می‌تازد. کفن را چون شالی بر گردن بسته است که در وزش باد پرچم‌وار، افراشته می‌شود و زمینه سرخ غروب را می‌شکافد.

او غلام «زهیر بن قین» است، یار باوفای امام (ع)، که در مجلس او پیمانۀ شهادت گرفته است. همسر زهیر، غلام را همراه با کفنی روانه کرده است، تا شوی شهیدش بر بستر خاک، عریان ننماید.

غلام به شهادت آباد که می‌رسد، به حرمت شمع شاهد و پروانه‌های دل‌باخته، از اسب فرود می‌آید و در میان هفتاد و دو پروانه پر و بال سوخته، به دنبال مولای خود زهیر می‌گردد، تا سرخی زخمهایش را به سپیدی کفنی بیوشاند. ناگاه در میان کشتگان، چشمش به پیکر مطهر امام (ع) می‌افتد.

«وای! پیکر جان آفرین امام نیز، بی حفاظ بر خاک افتاده است. من... من چگونه بر تن زهیر جامه بیوشانم در حالی که مولای هردومان، بی هیچ جامه، تن به خاک سپرده است؟! نه... نه این از ادب، بسیار دور است و با معرفت، بسیار فاصله دارد.»

غلام، در پای پیکر امام زانو می‌زند و با اشک چشم، به تغسیل زخمها می‌نشیند و بعد، جسم عرشی امام را با کفن می‌پوشاند و خسته و دلشکسته، راه بازگشت پیش می‌گیرد.

همسر زهیر، با شنیدن شرح ماجرا، در مقابل ادب غلام زانو می‌زند و او را با کفنی دیگر روانه می‌کند.

نهال نورسته

این کودکی که از خیمه‌گاه زنان - چون تیری از چله کمان - گریخته و به سوی امام و عموی خویش حسین (ع) می‌دود، «عبدالله» نام دارد؛ «عبدالله بن حسن».

او که از ابتدای کارزار، از پشت پرچین کودکی، نظاره‌گر صحنه بوده است، با به خاک افتادن هر شهید، پا برزمین کوبیده و بهانه میدان گرفته است؛ اما بزرگترها و بخصوص عمه‌اش زینب، هر بار به علقه‌ای مادرانه و عاطفه‌ای ملتسمانه، راه را بر او بسته‌اند و او را پای‌بند خیمه کرده‌اند.

اکنون درست در لحظه‌نهایی و تنهایی امام، در لحظه‌ای که پیادگان لشکر شمر، امام‌بی‌یاور را دوره کرده‌اند، او هم تاب از کف داده است؛ ریسمان همه علقه‌ها بریده و روانه میدان شده است. امام از آن سو فریاد می‌زند: «خواهرم! نگاه‌دار این یادگار برادر را».

و زینب (س)، چندین و چندگام، تا انتهای حریم خیمه‌ها به دنبال او می‌دود، اما شیر از قفس گریخته را، به چنگ نمی‌آورد. «عبدالله» در دریای دشمن غوطه می‌خورد تا خود را به مرجان امام می‌رساند؛ گوهر بی‌تظیر خویش را، عاشقانه در آغوش می‌فشارد و رو به دشمن فریاد می‌زند: «ای خدا! این را از من نگیر».

- «بخدا قسم نمی‌گذارم امام و عمویم را بکشید».

نور ادب و عشق و معرفت این کودک، لحظه‌ای چشم دشمنان را خیره می‌سازد، اما آنان بلافاصله، دست قساوت را سایه‌بان چشم می‌کنند و بر حسین (ع) که اکنون به سپری از نهال نورسته، آراسته

است، هجوم می‌برند. **سینه‌های پست** می‌زنند و **پایان** می‌دهند. **عبدالله**، در مقابل فرود اولین شمشیر، دست کوچکش را سپر می‌کند و شمشیر قساوت، این شاخه ظریف را آنچنان می‌نوازد، که بازو تنها به پوستی آویخته می‌ماند. عبدالله عارفانه فریاد می‌زند: **عموا...** و خود را جمع‌تر در آغوش امام می‌فشارد. **سینه‌های پست** می‌زنند و **پایان** می‌دهند. **امام (ع)**، او را به صبر توصیه می‌کند و به بهشت بشارت می‌دهد.

شمشیرها یکی پس از دیگری فرود می‌آیند و گلبرگهای این غنچه لب بسته را، شرحه شرحه بر زمین می‌ریزد و آنقدر دل بهاری **امام (ع)**، از این هجوم بی‌رحم پاییز، به درد می‌آید که لب به تفرینی چنین می‌گشاید:

خدایا! باران آسمان و برکات زمین را از اینان دریغ کن!

~~~~~

### امّ البنین

**امّ البنین**، انگار مادر ادب است و ادب، زاده اوست. تاریخ، معرفت و ولایت غریب این زن را، با حیرت بر دست گرفته است. چنین نیست که ادب و معرفت این بانوی محیرالعقول، صفتی باشد در کنار صفات درخشان دیگر او؛ خورشید ادب او، از چنان نورانیستی برخوردار است، که همه صفات زیبای او را تحت الشعاع خود قرار می‌دهد.

وقتی **کاروان اسرای کربلا** به مدینه نزدیک می‌شود، **کسی**، پیش‌تر از **کاروان**، خود را به شهر می‌رساند تا خبر ورود **کاروان** را اعلام کند.

بشیر از مواجهه با یک تن، بسیار پرهیز دارد و او «ام‌البنین» است. نمی‌تواند و نمی‌خواهد حاملِ خبرِ شهادتِ چهار دلاورِ یک مادر باشد. چه بگوید؟ چگونه بگوید؟ کدام زبان است که در هرمِ گدازندهٔ این خبر، نسوزد؟! اما نمی‌شود، آنچه نباید بشود، بشود. «ام‌البنین» نزدیکیِ کاروانِ کربلا را در می‌یابد و به سمتِ دروازهٔ شهر، به راه می‌افتد و در میانهٔ راه، با «بشیر» مواجه می‌شود. سؤالِ ام‌البنین چیست جز: «بشیر! چه خبر؟» - چه خبر؟ بشیر می‌گوید: «ام‌البنین! به مادری که «ام‌البنین» بودنش، به افتخارِ چهار پسر و چهار دلاورِ محقق شده است، چه بگوید؟! تلاش می‌کند که زهرِ مصیبتِ را، آرام آرام و جرعه جرعه بنوشاند؛ می‌گوید: سرت سلامت مادرا عباست به شهادت رسید. و منتظرِ صیحهٔ «ام‌البنین» می‌ماند. اما ام‌البنین انگار نمی‌شنود این خبرِ را، و باز می‌پرسد: - چه خبر؟ بشیر می‌گوید: «ام‌البنین! بشیر و بشیر مبهوت و متحیر، جرعه دوم را به ساغرِ صبوریِ ام‌البنین می‌ریزد. مادر! عبدالله هم به دیدارِ خدا شتافت. انگار ام‌البنین باز هم، چیزی جز پاسخِ سؤالِ خود می‌شنود. - پرسیدم چه خبر؟! بشیر ضربهٔ خبرِ آخر را فرود می‌آورد و خود را خلاص می‌کند:

— چه بگویم مادر! عثمان و جعفرت هم شهد شهادت نوشیدند.  
اما ام‌البنین خلاص نمی‌شود، آشفته‌تر می‌شود. نقاب از چهره ادب  
بر می‌دارد، معرفت مکتوم را برملا می‌کند و فریاد می‌کشد:  
— بشیر! از حسین چه خبر؟ «أَنْ أَوْلَادِي وَمَنْ تَحْتَ الْخَضَاءِ كُلُّهُمْ  
فِدَاءُ لَأَبِي عَبْدِ اللَّهِ الْحُسَيْنِ».

همه بچه‌های من و همه آنچه در زیر این گنبد میناست، به فدای  
ابی عبدالله، بگو از او چه خبر؟

و بشیر، غریق این دریای معرفت، دست و پایی می‌زند و خبر  
شهادت حسین (ع) را در جام جان ام‌البنین می‌ریزد. و ام‌البنین تنها  
یک جمله می‌تواند بگوید:  
— «فَقَطَعْتُ نِيطَاطَ قَلْبِي».

بند دلم را پاره کردی، شاه‌رگ یاتم را بریدی!  
و بعد صیحه می‌کشد، گریبان می‌درد و روی می‌خراشد.  
پس مهر مادری کجاست؟

مهر مادری اینجا ظهور نمی‌کند؛ اینجا، همه چیز در مقابل  
خورشید ولایت بی‌رنگ است. جایی که حسین (ع) مطرح است،  
ام‌البنین فرزندانش را نه تنها نمی‌بیند که بخاطر نمی‌آورد، قابل  
طرح نمی‌داند؛ حتی اینقدر که از سرنوشتشان سؤالی بکند و خبری  
بگیرد.

اما مهر مادری چیزی نیست که برای همیشه مکتوم بماند، آن  
هم مادری مثل ام‌البنین، و فرزندی مثل عباس و عبدالله و عثمان  
و جعفر.

ام‌البنین، افتخارش به این چهار پسر رشید و دلاور و زیباست.

این چهار دسته گل، برای او کنیه و لقب شده‌اند؛ آنقدر که نام او - فاطمه - فراموش شده و نام اینان بر او نشسته است. اصلاً بهانهٔ اتصال او به خاندان ولایت هم، همین معنا بوده است.

امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب (ع) رفته است پیش برادرش عقیل - که در علم رجال و انساب مهارتی تمام دارد - و گفته است: زنی می‌خواهم از خاندان شجاعت و شهامت، زنی شیردل و دلاور. و عقیل پرسیده است: چرا؟

و او فرموده است: می‌خواهم فرزندان دلاور بیاورد، برای یاری حسین (ع).

و عقیل در میان تمام قبایل عرب، قبیلهٔ بنی‌کلاب را برگزیده است و در میان آن، فاطمه، دختر حزام بن خالدکلبی را. و گفته است: این همان است که تو می‌خواهی.

پس موجودیت ام‌البنین، بسته به این چهار دلاور است و دل‌کنند از اینها، ساده نیست. فدیة کردن اینها، آسان نیست.

وقتی از هُرم مصیبت حسین (ع) قدری کاسته می‌شود، ام‌البنین آرام آرام به یاد فرزندان خود می‌افتد. در گوشه‌ای از قبرستان بقیع می‌نشیند، به یاد چهار گلدستهٔ حرم، مرثیه می‌خواند و اشک می‌ریزد؛ آنچنانکه مردان قسی‌القلب هم، از مرثیه‌های جانگداز او به گریه می‌افتند.

وقتی زنان مدینه با خطاب ام‌البنین، او را تسلیت می‌گویند، داغ دلش تازه می‌شود و در میان ضجّه و مویه، اشعاری را - فی‌البداهه - زمزمه می‌کند که ترجمهٔ آن چنین است:

دیگر مرا ام‌البنین نخوانید، دیگر مرا مادر شیران شرزه ندانید،



من بخاطر پسرانم ام‌البین خوانده می‌شدم، ولی اکنون هیچ پسری برای من نمانده است.

من چهار باز شکاری داشتم که همه آماج تیر شدند، از رگ و پی خود بریدند و مرگ را در آغوش کشیدند و بدنهایشان با نیزه‌های دشمنان تکه تکه شد و همه با اندام چاک چاک، بر روی خاک غلطیدند و روز را به شب رساندند.

ای کاش می‌دانستم که ماجرا همچنان است که من شنیده‌ام! یعنی به راستی دستهای عباس مرا از تن بریده‌اند؟!

### سعید بن عبدالله

زمین به طنین گامهایشان مباهات می‌کند و سایه آسمان، نه! که سایه اینهاست بر سر آسمان. چه خلقی‌اند اینان خدایا؟! و چه معرفت غریبی است در دل‌هایشان، که فولاد آبدیده بدان رشک می‌برد و گلبِبرگ نرگس از آن لطافت می‌آموزد!

وقتی معاویه به ورطه هلاکت سقوط می‌کند، شیعیان در منزل «سلیمان بن صُرد» گرد می‌آیند و با نامه‌های مفصل و مکرر، ارادت و حمایت خویش را نسبت به امام اعلام می‌کنند.

اولین قاصدان این حمایت، «عبدالله بن وائل» و «عبدالله بن منبج»‌اند و دومین پیامبران ارادت، «قیس بن مُسَهر» و «عبدالرحمن بن عبدالله» و سومین پیکهای پیروی «سعد بن عبدالله» و «هانی بن عروه». برخی نیز گفته‌اند که «سعید»، اولین قاصد «مسلم بن عقیل» از کوفه به مکه، و حامل نامه او برای امام (ع) بوده است و با امام (ع)، از مکه بوده است تا کربلا.

گفته‌اند: در شب عاشورا وقتی امام (ع)، به صحابی خاص نیز رخصت رفتن می‌دهد، «سعید بن عبدالله»، واله و سرگشته از جا برمی‌خیزد و می‌گوید:

«به خدا اگر بدانم که در پی این کشته شدن، زنده می‌شوم و وجودم، هفتاد بار به آتش کشیده می‌شود و خاکسترم، هفتاد بار بر باد می‌رود، دست از دامن تو بر نمی‌دارم. چه رسد به حال، که در پی یک بار کشته شدن، سعادت‌ی ابدی و کرامتی جاودانی است.»  
آنچه از سعید مشهور است، عشق‌بازی اوست در میدان جهاد و شهادت.

امام (ع) به نماز می‌ایستد و «سعید بن عبدالله» و «زهیر بن قین»، مأمور می‌شوند که در طول نماز از امام محافظت کنند. هم سپاه کفر و هم سپاه اسلام می‌دانند که امام (ع)، در این نبرد نابرابر کربلایی، بی‌تردید شهید خواهد شد. نه به خاطر خدا، نه به احترام پیامبر (ص)، و نه به حرمت اهل بیت (ع) و ذریه رسول (ص)، بل به حرمت کمترین مرتبه از انسانیت و شرف، دشمن می‌تواند دمی آرام بگیرد و دندان بر صخره جگر خویش بگذارد، تا نماز امام (ع) به پایان رسد و آنگاه جنگ را از سر بگیرد.

دشمن اما، چنین نمی‌کند؛ به محض به نماز ایستادن امام (ع)، رگبار تیرانست که از جبهه دشمن به سوی امام (ع) پاریدن می‌گیرد.

سعید ابتدا دست را حایل می‌کند؛ تیر بر دستش می‌نشیند و خون تمام بازو و کتف را رنگ می‌زند. سپس دست دیگر و پای دیگر، و بعد سینه را سپر می‌کند؛ و تیرهاست که بر سپر سینه می‌نشینند.

امام (ع) ، نماز را به پایان می‌برد و سعید، عمر را در آخرین دم حیات، سعید چشم باز می‌کند و از امام (ع) ، که اینک بر بالین او زانو زده و سرش را به دامن گرفته است، مریدانه سؤال می‌کند:

«آیا از من راضی هستید؟ آیا مرا وفادار می‌شمردید؟ آیا مرا به بارگاه عشق خویش می‌پذیرید؟»

امام با جمله‌ای، بسیار بیش از آنچه او می‌طلبید، محبت نثارش می‌کند و آرامشی جاودانی را در جانش می‌ریزد:

«آری عزیز دل! تو پیشاپیش منی در مسیر بهشت.»

من نمی‌دانم که او رجز خویش را کی و کجا خوانده است. هر چه هست این رجز در مقاتل، زیور نام اوست.

أَقْدِمُ حُسَيْنَ الْيَوْمَ نَلْقَى أَحْمَدًا

و شَيْخَكَ الْخَيْرَ عَلِيًّا ذَا النَّدَى

و حَسَنًا كَالْبَدْرِ وَ أَفَى الْأَسْعَدِ

و عَمَّكَ الْقُرْمُ الْهَجَّ أَنْ الْأَصِيدِ

و حَمْزَةَ لَيْثِ الْإِلَهِ الْأَسَدِ

فِي جَنَّةِ الْفِرْدَوْسِ نَعْلُوا صُعْدًا

به پیش ای حسین برای زیارت احمد

و دیدار آن شهره آفاق، آن پیشوای خوب تو، علی

و رؤیت حسن، آن قرص کامل ماه، آن سعادت محض

و ملاقات عمویت آن امام شجاعت و کرم

و حمزه آن شیر شرزه بی‌نظیر

بیا، بیا در بهشت، بالا برویم و اوج بگیریم.

### قدردانی

مردی که حارس یادگاران عاشورا، در راه میان شام تا مدینه است، مرد مهربانی است. او تازیانه نمی‌زند، دشنام نمی‌دهد، شمات نمی‌کند، ناسزا نمی‌گوید، کودکان را از فراز مرکب به زیر نمی‌اندازد، آب را از تشنگان دریغ نمی‌کند و...

برای کاروانی که با یک کربلا مصیبت، و بی هر چه مرد، به آشیانه‌اش باز می‌گردد، برای کاروانی که چندین روز بر او چون عمری گذشته است و در این عمر، جز خون، جز مصیبت، جز عطش، جز بلا و توهین و تحقیر ندیده است؛ و... اینها برای فرزندان رسول (ص) در سال ۶۱ هجرت، یعنی:

«نهایت مهربانی»

چنانکه فاطمه - یکی از دختران امیرالمومنین (ع) - رو می‌کند به خواهرش زینب (س) و می‌گوید:

«بیا مهربانی این مرد را جوری جبران کنیم. جایزه‌ای به او بدهیم، هدیه‌ای برایش تدارک ببینیم، بیا کاری بکنیم!»

زینب (س)، سالار این کاروان داغ‌دیده و غارت‌زده، به اطراف خود نگاه می‌کند و هیچ چیز جز لباسهای مندرس، معجزهای خونین و چادرهای دریده، به چشمش نمی‌آید. اما... اما نقبی هم به درون می‌زند و جز ادب و کرامت، جز حق‌شناسی و غریب‌نوازی، در خویش و خاندان خویش نمی‌یابد.

«گرچه چیزی در بساط نیست، اما ادب اقتضا می‌کند که مهربانی این مرد نیز، بی پاسخی شایسته نماند.»

لب می‌گزد و دست بر دست می‌زند از افسوس، و احساس می‌کند

## مآخذ

۱. نفس المهموم، شیخ عباس قمی، ص ۳۵۹ و ۳۶۰.
۲. منتهی الآمال - ص ۴۶۵.
۳. تاریخ طبری، ج ۵، ص ۴۵۰ و ۴۵۱ و ۴۶۸.
۴. مقتل بحر العلوم، ص ۴۴۷ و ۴۴۸.
۵. الاحزان، ص ۸۸ و ۸۹.
۶. مقتل الحسین، مقرر، ص ۳۵۴ و ۳۵۵.
۷. لواعج الاشجان، ص ۱۸۷.
۸. اعیان الشیعه، ج ۴، ص ۲۹۲ و ۲۹۳.
۹. اسرار الشهاده، ص ۴۲۳ و ۴۲۴.
۱۰. بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۵۳ و ۵۴.
۱۱. منتخب طریحی، ص ۴۵۱.
۱۲. نهایه الارب، ج ۲۰، ص ۴۵۸ و ۴۵۹.
۱۳. لهوف، ص ۱۲۲ و ۱۲۳.
۱۴. کامل ابن اثیر، ج ۴، ص ۱۶۶.
۱۵. اعلام الوری، طبرسی، ص ۲۴۸ و ۲۴۹.
۱۶. ارشاد مفید، ص ۱۱۴ و ۱۱۵.
۱۷. انساب الاشراف بلاذری، ص ۲۰۲.
۱۸. ریاحین الشریعه، محلاتی، ص ۲۹۵ و ۲۹۲.
۱۹. تنقیح المقال، مامقانی.